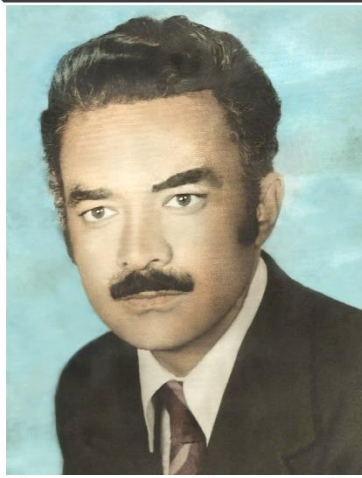


به یاد پدر گمشده و بی مزارم



نشیمن نسیم سیار

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد
(حافظ شیرازی)

والدینم پنج فرزند به دنیا آوردند: سه پسر و دو دختر. من فرزند بزرگ خانواده بودم. از لحاظ اقتصادی، زندگی متوسط و نسبتاً آرامی داشتیم. از همه مهمتر، صفا و صمیمیت در فضای گرم خانواده ما موج می زد. در حویلی ما علاوه بر مادر کلانم، خاله ها و ماما هایم نیز زندگی می کردند. پدرم که نسیم سیار نام داشت، مردی بود مهربان، تحصیل یافته و روشن فکر. زمانی که آگاهی سیاسی در مغزش راه یافت، شب و روز می تپید و دمی نمی آسود. درد و رنج مردم دنیای او را تغییر داد. نا بسامانی های جامعه، دیدگاه ها و مسیر زندگی او را عوض کرد. دلش به حالت زار مردم و میهن خون می گریست. مردمان زجر کشیده را دوست می داشت و برای رهایی شان از چنگال فقر، ستم، بی سوادی و بی عدالتی دست به مبارزه زد و خطر را با دل و جان پذیرا شد. در ابتدا عضویت سازمان جوانان مترقی (شعله جاوید) را حاصل کرد. بعد از فروپاشی سازمان جوانان مترقی، با جمعی از یاران و همزمانش سازمان رهاییبخش خلق های افغانستان (سرخا) را بنیان نهاد. علاوه بر او در اداره هوایی ملکی کابل به صفت مامور ایفای وظیفه می نمود.

من دوران کودکی ام را در دامن پُر مهر پدر و مادر سپری کردم و از آن لذت بردم. یادم می آید که من و خواهرم تا نیمه های شب به نشرات رادیو کابل گوش می دادیم. داستانهای دنباله دار رادیو برای ما جالب و شنیدنی بود. بعد از آن، هر دوی ما بر روی تخت چوبی ای که در صحن حویلی ما گذاشته شده بود، می نشستیم. قبل از آنکه به خواب برویم، چشم به آسمان می دوختیم و ستاره ها را تماشا می کردیم. ستاره ها به سوی ما چشمک می زدند

و ما از جل و بل شان لذت می بردیم. پدرم صبح زود به وظیفه اش می رفت. مادرم مصروف کارهای خانه می شد. ما، درس می خواندیم و مادر عزیز مانرا در کارهای خانه کمک می کردیم. پدرم آخرهای روز به خانه بر می گشت. اجرای کارهای دفتر او را خسته می ساخت، اما هیچگاهی آثار خستگی در چهره اش دیده نمی شد. بر روی یکایک ما لبخند شیرین می زد و امید زندگی می بخشید. بعد از نوشیدن پیاله چایی از درس های ما می پرسید و مشکلات درسی ما را حل می کرد.

ایام کودکی ام آهسته آهسته می گذشت و پا به دوران زیبا و دوست داشتنی جوانی می گذاشتم. تصور می کردم دوره جوانی را در زیر سایه حمایت و محبت پدر و مادر به خوشی و آرامی سپری خواهم کرد. چه هوس ها و آرزو هایی نبود که در دل نپرورانده بودم! با هزاران حسرت و افسوس که خواب هایم سرچپه تعبیر شد و آرزوهایم به حقیقت نپیوست. پیش از آنکه درخت زندگی ام شکوفه بیاورد، باد تند و بی رحم خزان به غارتش برد. برگهای سبز درخت عمرم به یک بارگی پژمردن گرفت. گلهای امیدم نا شکفته پر پر شد و تند باد حوادث آنرا به هر طرف پراکنده ساخت.

کودتای ننگین هفت ثور ۱۳۵۷ زندگی ما را بد رقم زد و از هم پاشاند. یکی از شبهای ماه حوت ۱۳۵۷ خورشیدی بود. سرمای جانسوز زمستان بیداد می کرد. من گلو درد بودم. نزد خاله ام رفتم که برایم دوا بدهد. از خاله ام دوا گرفتم و دو باره به خانه برگشتم. پدرم هنوز خوابیده بود. برنامه های رادیو را می شنید. دلهره نا شناخته ای در وجودم جای گرفته بود. تنم می لرزید. حس می کردم در و دیوار خانه از یخ ساخته شده است. در خیالم می آمد که خواهر و برادرم به آدمک های برفی تبدیل شده اند. چهره های معصوم شان مانند برف سفید می زد. خودم نیز به آدمک برفی تبدیل شده بودم.

خدایا!

چه قسم سردی و سرما بود؟ هر قدری که لحاف را بالایم کش می کردم، لرزیدن و سرما خوردنم زیاد تر می شد. نیمه های شب بود که دروازه دهلیز ما تک تک شد. صدای پدرم را می شنیدم که می گفت: "آهسته بیایید که اولاد هایم خواب هستن!" تصور کردم مامایم آمده است و با پدرم کار دارد. ولی اشتباه کرده بودم. گرگان تشنه به خون انسان داخل خانه ما شده بودند. یکی از افراد باند جنایتکار "خلق" بدون اجازه چراغ خانه ما را روشن کرد. مادرم با عجله چادرش را بر سرش پیچید. تمامی افرادی که داخل خانه شدند، مسلح بودند. وقتی این صحنه رقت بار را دیدم، علت لرزیدنم را دریافتم. شتاب آلود از جا برخاستم و بدون ترس و لرز فریاد زدم: "شما کی هستید، از ما چه می خواهید؟" یکی از آنها گفت: "ما با قدرت کار داریم. او را با خود می بریم و دوباره پیش شما می آوریم."

برای پدرم گفته شد تا لباسهایش را بپوشد. آنها برای دستگیری پدرم آمده بودند. تا کنون هم نمی دانم که جرم پدرم چه بود؟ او نه کسی را کشته بود، نه به مال و ناموس شخصی دست دراز کرده بود. یگانه گنااهش داشتن مفکوره خدمت به مردم و مبارزه در راه رستگاری آنها بود.

آدم ربایان بی رحم پدرم را در آن نیمه شب سرد زمستان ربودند که دیگر بر نگشت. ناله های زار من، خواهرم، برادرانم و شیون جگر سوز مادر جوانم نا شنیده ماند و در دل سنگ "خلق" های خدا نا ترس کمترین اثری نکرد. پدر ما را، امید زندگی ما را و قوت قلب ما را، از ما جدا کردند. "حزب دموکراتیک خلق" نه تنها پدر نازنین ما را از ما گرفت

، که زندگی ما را نیز به آتش کشید. علاوه بر پدرم ، ماماهایم ، همسایه ما ، مامای مادرم که به مهمانی آماده بود ، نیز رבוته شدند. آنها را قبل از پدرم از خانه کشیدند. پدرم مجال نیافت که یک کلمه هم سخن بگوید. کاش آخرین کلامش را با ما در میان می گذاشت! کاش چشمان پُر فروغش را به چشمان ما مقابل می کرد! کاش دست نوازش به سر و روی ما می کشید! کاش ما را تسلی می داد! کاش اشک های ما را می توانست پاک کند! پدرم هیچ یکی از این کارها را نکرد. شاید می دانست که این آخرین دیدارش با ما است. آن شب یلدایی را هرگز از یاد نمی برم. تمامی اعضای خانواده دور هم نشستیم و تا صبح گریه کردیم. فردای آن شب ، بعضی از اقوام و خویشاوندان ما از واقعه خبر شدند. یکی پی دیگر به خانه ما آمدند و ما را تسلی دادند. اما قلب های ما پاره پاره شده بود که به جز از پدر هیچکسی آنرا دوخته نمی توانست. دیگر خوشی و آرامش از خانه ما کوچ کرده بود. زمستان آرام آرام جایش را به بهار زیبا خالی می کرد. زیبایی بهار و دل انگیزی طبیعت برای ما معنا و مفهومش را از دست داده بود. پرنده ها روی شاخه های درختان می نشستند و با سوز و گداز برای ما آهنگ جدایی و ماتم می سرودند. فکر می کردم ابر های بهاری بخاطر اندوه بزرگ ما دریای اشک جاری می سازند. دنیا برای خانواده ما به ماتمسرایی واقعی مبدل شده بود. هر طرف که می دیدیم ، چهره زشت غم ، پریشانی و افسردگی نمایان می شد.

راجع به دستگیری پدرم سخنان زیادی شنیدیم. هر کسی چیزی می گفت. یکی می گفت ، او را به وزارت داخله برده اند ، دیگری صدارت را آدرس می داد و . و . هیچ جایی نماند که نرفته باشیم. من ، مادرم ، برادرانم و مامایم دفتر به دفتر می گشتیم و روز ها پشت دروازه های زندان ها ، در انتظار می نشستیم. به ما گفتند که اکثر زندانی ها را به وزارت داخله برده اند. روزی آنجا رفتیم . "خلق" های پست فطرت ما را مورد تمسخر قرار دادند. با بی حیایی گفتند: "پدرت می خواست رژیم خلقی را سرنگون سازد ، هوس رئیس جمهور شدن در سر داشت ، و شما موتر شش گزه سوار شوید ."

حرفهای شان مانند تیر به قلبم فرو می رفت اما چاره ای جز سکوت نداشتم . به خاطر نجات پدرم و تسلائی دل غمدیده خودم پای لچ به زیارت ها می رفتم. خار ها و صخره ها پا هایم را می آزد و خونین می کرد ، اما درد آنرا حس نمی کردم . همیشه به دربار خداوند راز و نیاز می کردم تا شاید خداوند بر حال ما رحم آورد و پدرم را برای ما باز دهد . اما ، پروردگار فریادم را نشنید و دعایم را به درگاهش قبول نکرد.

روز ها و ماه ها سپری شد. برادرم به خاطر پیدا کردن لقمه نانی برای ما ، دست از تحصیل کشید. او که هنوز تشنه محبت پدر بود ، چهارده سال بیش نداشت . اگر سایه پدرم از سرش دور نمی شد ، به یقین که او تحصیلش را ادامه میداد. دوری پدر سرنوشت زندگی او را تغییر داد. برادر چهارده ساله ام از روی ناچاری در یکی از دوکانهای عکاسی به شاگردی نشست. برادر وسطی ام که در ابتداء بچه شوخ طبع و بزه گو بود و با بزه گویی هایش ما را خوشحال می ساخت ، دیگر نمی خندید و نمی خندانید. شادی و نشاط از او گریخته بود. تنها به یک چیز می اندیشید : انتقام. او در آتش انتقام می سوخت. اکثر شبها کابوس می دید و فریاد سر می داد.

خواهرم که دو سال از من کوچکتر بود ، به درسهایش بسیار زحمت می کشید و به درجه عالی کامیاب می شد . برادر کوچکم هنوز صدای پُر مهر پدر را نشنیده بود. مَحبت پدر را حس نکرده بود. او امکان نیافت در زندگی اش تجربه کند که مَحبت پدر ، یعنی چه ؟ پدر نیز وجود او را لمس نکرد و لبخند کودکانه اش را ندید .

نفرین بر شما ای قاتلان سیه روی تاریخ که آشیانه پُر مهر ما را ویران کردید. ننگ بر شما و حزب منفور تان باد که شاخه های نازک عمر ما را از درخت سبز زندگی بریدید و بر خاک سیاه افگندید. آیا کسی می داند که ویران کردن لانه جوجه هایی که هنوز پَر و بال نکشوده اند و پرواز بلد نیستند ، تا چه اندازه تلخ و درد انگیز است؟
جانیان فرومایه!

اگر دیگران چنین جفایی در حق شما و اولاد های نازدانه تان می کردند ، چه واکنشی از خود نشان می دادید؟ حال که هزاران خانواده را در خون و ماتم نشانید ، غیرت این را هم ندارید که حد اقل از قربانیان جنایات بیکران تان طلب عفو کنید. ننگ بر شما باد!

پدر تو نیستی ، اما یاد تو در قلبم جاویدانه است. پدر تو رفتی ، اما خاطرات تو در هر نفس با من همراه است. پدر تو را از ما گرفتند ، اما راه و آرمان تو را نمی توانند بدزدند. پدر تو آن شعله جاویدی هستی که هیچ طوفان سهمگینی قادر به خاموش کردن تو نخواهد بود. تو زنده جاویدان خواهی ماند. این را من به درستی می دانم. شبها با آسمان پُر ستاره ، با کهکشان ، با ماه ، با جنگل انبوه و سرسبز و با دریای همیشه جاری به گفتگو می نشینم و نشان ترا از آنها می پرسم .
فردوس برین جایست.

نفیسه سیار - ۲۰-۴-۱۳۹۱

کابل - افغانستان